

# گفتنیهای تاریخ

شامل داستانهای جالب و خواندنی از تاریخ ایران و جهان

نام مؤلف : علی سپهری اردکانی

پیشگفتار

۱. پیامبر (ص) و اصحاب صفة

۲. می خواستند جسد پیامبر (ص) را بدزدند

۳. سر فرانسوی و بدن انگلیسی

۴. سر کراسوس

۵. حدود فدک

۶. خلیفه و کنیزک مرده

۷. سیدی در زیر دیوار

۸. رضاشاه سه تومان نمی ارزید

۹. عاقبت کنیز بخشیدن به خلیفه

۱۰. آیت الله کاظم یزدی و شهادت نوری

۱۱. سوگلی ناصر الدین شاه

۱۲. اگر مدرس بمیرد

۱۳. مرد یونجه خوار و محمد علی شاه

۱۴. میرزا کوچک خان و گدای سمج

۱۵. تفریح شاهزاده

۱۶. قیمت کشور هارون

۱۷. عاقبت دوستی با خلیفه

۱۸. وقت چوب خوردن باید چوب خورد

۱۹. عمری از نسل علی علیه السلام

۲۰. تنها یک دزد

۲۱. آزاد شده عورت

۲۲. خان انا انزلنا

۲۳. جواهرات نادری

۲۴. خواب شگفت انگیز عشقی

۲۵. ترور اشتباهی

۲۶. الاغ سواری احمد شاه

۲۷. تاجگذاری وارونه

۲۸. سرنوشت لیاخوف پس از به توپ بستن مجلس

۲۹. بدون گردن زدن

۳۰. دستهای خونین نادر شاه

۳۱. بیست هزار جفت چشم

۳۲. مانند لطفعلیخان

۳۳. تیمور لنگ و حافظ

۳۴. خربزه نوبر

۳۵. شادی روح هلاکو

۳۶. چرا شاه ایران اسیر روم شد؟

۳۷. یک من نقره بهتر است یا اسارت

۳۸. آخرین جشن خلیفه

۳۹. شاهی که خود را به کشتن داد

۴۰. انگیزه ازدواج جعفر برمکی با عباسیه :

۴۱. مادری که پسر خود را به کشتن داد

۴۲. قساوت هارون

۴۳. از سگبانی تا سلطنت

۴۴. بدتر از طاعون

۴۵. آموزگار فرزندان متوکل عباسی

۴۶. چند شوهری

۴۷. چرچیل برنده شد

۴۸. طاووس یمانی در بارگاه هشام بن عبدالملک

۴۹. کاوش و جستجو نکنید

۵۰. ابوذر به ریزه تبعید شود

۵۱. عقیل در برابر برادرش علی (ع)

۵۲. ابوذر و معاویه

۵۳. معاویه انتقام عمرو بن حمق را از همسرش می ستاند

۵۴. شراب در کاسه سر عاصم

۵۵. خیب در قتلگاه

۵۶. ماه رمضان شاه عباس را از مرگ نجات داد

۵۷. حذیفه در میان سپاه دشمن

۵۸. تهور شاه عباس

۵۹. شاه بد عاقبت

۶۰. شیخ احمد ویوز مرده

۶۱. اختلاف در میان دشمن

۶۲. خلیفه کینه توز

۶۳. تیمور لنگ و جامه زنان

۶۴. فرزند کفشگر و عدل انوشیروان !

۶۵. تشکر انگلستان از دکتر مصدق !

۶۶. رفتار ناصرالدین شاه با دانشمندان

۶۷. هنوز زنده است ؟

۶۸. فرق میان سپاه علی (ع) و سپاه معاویه

۶۹. کشتن روحانی را ایرانیان به ما یاد دادند.

۷۰. امام جماعت مست

۷۱. بزغاله آدم کش

۷۲. فریب خوردن آقا محمد خان قاجار

۷۳. شاه دروغگو

۷۴. گوش عمروعاص

۷۵. چرا رضاشاه ترور نشد.

۷۶. سینه شاکی را شکافتند تا قلب او را ببینند

۷۷. ظلم معلم

۷۸. یک راءى مدرس

۷۹. حقوق زنهای ناصرالدین شاه

۸۰. ابوریحان بیرونی و سلطان محمود غزنوی

۸۱. خلیفه اموی و قرآن

۸۲. کنیزک مست در محراب

۸۳. عاقبت زن خلیفه اموی

۸۴. تنور آتش به جای معجزه

۸۵. یعقوب لیث و امیر طاهری

۸۶. آب دادن به دشمن

۸۷. جایزه خلیفه

۸۸. شیخ فضل الله در دادگاه

۸۹. شیخ فضل الله در پای چوبه دار

۹۰. سر خونخوار

۹۱. آخ سلن

۹۲. شیهه اسب

۹۳. حوض جواهر

۹۴. سر مصعب

۹۵. عبدالله زیبر بر سر دار

۹۶. خواب بامداد

۹۷. نیرنگ هرمرزان

۹۸. نیرنگ یک سردار ایرانی

۹۹. ازدواج تاریخی

۱۰۰. خاک ایران بر دوش مسلمین

۱۰۱. رستم فرخزاد زیر بار سکه

۱۰۲. انگشتر پیامبر

۱۰۳. معاویه برای دو روز

۱۰۴. دست مزاحم

۱۰۵. عدل عمرو بن عبدالعزیز

۱۰۶. ناپاک ترین فرد

۱۰۷. ازدواج دو پیغمبر

۱۰۸. هشام و فرزددق

۱۰۹. سر عمرو بن سعید

۱۱۰. سر ابومسلم

۱۱۱. سری که قاتل را به کشتن داد

۱۱۲. درماندگی به خاطر امام علی (ع)
۱۱۳. گور خر پانصد ساله!؟
۱۱۴. خدا لعنت کند سخن چین
۱۱۵. علت شکم دریدن مغولان
۱۱۶. بر اسلام و مسلمانان گریه کنید
۱۱۷. ملکه شریر
۱۱۸. چشمهای ایران
۱۱۹. قدیمترین نامه
۱۲۰. فارابی و موسیقی
۱۲۱. فردوسی و سلطان محمود غزنوی
۱۲۲. محمود بت شکن با بت فروش
۱۲۳. دوات خواجه و تاج شاه
۱۲۴. حقوق انوشیروان
۱۲۵. بزرگترین بدبختی
۱۲۶. پوست قاضی
۱۲۷. یعقوب لیث و خلیفه عباسی
۱۲۸. غلت زدن آقا محمدخان
۱۲۹. وزیر کشتن را باب نکنید
۱۳۰. ۷ سال بر بالای دار
۱۳۱. کتاب سوزی سلطان محمود
۱۳۲. سلطان محمود غزنوی و پیر زن
۱۳۳. پادشاه مست
۱۳۴. تهوور جلال الدین

## پیشگفتار

باسمه تعالی

تاریخ عبارت است از بیان وقایع و حوادثی که در دوره زندگی بشر روی داده است و در آن فراز و نشیبها، شکست و پیروزیها، تلخی و شیرینیها را بخواننده عرضه دارد. چنانکه گویی خویشتن را با آنان و حوادثی که اتفاق افتاده هم عصر و همگام می پندارد. حضرت علی (ع) در این مورد چنین می فرماید:

اگر چه من عمر دراز نکردم ، مانند عمر کسانی که پیش از من بودند، ولی در کارهای ایشان نگریسته و در اخبارشان اندیشه نموده ، در بازمانده هایشان سیر کرده ام چنانکه مانند یکی از آنان گردیدم . بلکه به سبب آنچه از کارهای آنها به من رسیده چنان شدم که گوئی من با اول تا آخرشان زندگی کرده ام . (۱)

همچنین گفته اند: که تاریخ آینه و درس حال و آینده است و چنانکه ابن فندق می گوید:

مدت کوتاه عمر انسان اجازه نمی دهد که هر کس جداگانه یک یک کارها را تجربه کند ناچار باید از تجارب دیگران خاصه گذشتگان هم بهره ببرد و این چیزی است که از مطالعه تاریخ بدان می توان رسید.

بدینگونه کسی که در تاریخ تامل کند و در آنچه برای وی پیش می آید از حوادث گذشته عبرت و حکمت بیاموزد مثل آن است که در رویدادهایی که برایش پیش می آید، با تمام خردمندان عالم مشورت کرده باشد.

قرآن مجید نیز در آیه کریمه (قل سیروا فی الارض ثم انظروا کیف عاقبه المکذبین ) (۲) و آیات دیگر مردم درس بیاموزند و عاقبت کج اندیشان و طغیانگران و ظالمان را به چشم خود ببینند و از فرجام نیک حق طلبان و آزادیخواهان پند گیرند. تا از ستمگری و طغیان دوری نموده و راه فلاح و رستگاری را در پیش گیرند.

حال با توجه به نقش ارزشمند تاریخ در زندگی بشر، لزوم مطالعه آن بر کسی پوشیده نیست . اما برای همگان این امکان وجود ندارد که تاریخ را مورد تجزیه و تحلیل قرار داده آنچه که موجب ترقی و سعادت بشر گردیده سرمشق خود قرار دهند و از آنچه موجب سقوط و بدبختی دیگران شده دوری نمایند.

لذا لزوم تلخیص تاریخ و بیان تلخی ها و شیرینیهای آن بیش از پیش نمودار می گردد و فلسفه وجودی این مجموعه (گفتنیهای تاریخ ) نیز همین می باشد.

جمع آوری داستانهای تاریخی در یک دفتر می تواند درسهای عبرت انگیز را به راحتی در اختیار علاقه مندان قرار داده ، نیاز آنها با به کتب تاریخی تا حدی مرتفع سازد. کتاب حاضر اولین جلد از این مجموعه می باشد.

البته باید اذعان نمود که این کتاب دارای کاستی ها و کمبودهای فراوانی است و چیزی جز لطف و بزرگی خوانندگان گرامی نمی تواند آن را جبران نماید. شایان ذکر است که در تنظیم این مجموعه سعی شده حتی الامکان از وقایع گوناگون و متون مختلف استفاده گردد، تا علاوه بر معرفی متون تاریخی ، آشنایی با نثر آنها نیز حاصل شود و این امر در تنوع و جذابیت کتاب نیز نقش چشمگیری دارد.

توضیح اینکه در بعضی از نثرها برای هماهنگی عبارات تغییرات جزئی داده شده و داستانهای ناقص نیز با استفاده از متون مختلف تکمیل گردیده است . بهر حال امید است این اثر بتواند اهداف اصلی نگارنده را که همانا عبرت آموزی از تاریخ است برآورده ساخته و رضایت خوانندگان را حاصل نماید.

در خاتمه لازم می داند از برادر عزیز جناب آقای محمد حسین صالح که زحمت ویرایش این مجموعه را تحمل نموده اند تشکر و سپاسگزاری نماید.

علی سپهری اردکانی

آبان ۱۳۸۰

پیامبر ( ص ) و اصحاب صفه

روزی پیغمبر اکرم ( ص ) در وقت بین الطلوعین سراغ (اصحاب صفه ) رفت (پیامبر، زیاد سراغ اصحاب صفه می رفت .) در این میان ، چشمش به جوانی افتاد. دید این جوان یک حالت غیر عادی دارد: دارد تلوتلو می خورد، چشمهایش به کاسه سر فرو رفته است و رنگش ، رنگ عادی نیست . جلو رفت و فرمود: کیف اصبحت (چگونه صبح کرده ای ؟) عرض کرد اصبحت موقنا یا رسول الله در حالی صبح کرده ام که اهل یقینم ؛ یعنی آنچه تو با زبان خودت از راه گوش به ما گفته ای ، من اکنون از راه بصیرت می بینم . پیغمبر می خواست یک مقدار حرف از او بکشد، فرمود: هر چیزی علامتی دارد، تو که ادعا می کنی اهل یقین هستی ، علامت یقین تو چیست ؟ ما علامه یقینک ؟ عرض کرد: ان یقینی یا رسول الله هو الذی احزننی و اسهر لیلی و اضما هو اجری ، علامت یقین من این است که روزها مرا تشنه می دارد و شبها مرا بی خواب ؛ یعنی این روزه های روز و شب زنده داریها، علامت یقین است . یقین من نمی گذارد که شب سر به بستر بگذارم ؛ یقین من نمی گذارد که حتی یک روز مفطر باشم . فرمود: این کافی نیست . بیش از این بگو، علامت بیشتری از تو می خواهم . عرض کرد: یا رسول الله



! الان که در این دنیا هستم ؛ درست مثل این است که آن دنیا را می بینم و صداهاى آنجا را می شنوم ؛ صدای اهل بهشت را از بهشت و صدای اهل جهنم را از جهنم می شنوم . یا رسول الله ! اگر به من اجازه دهی ، اصحاب را الان یک معرفی کنم که کدام یک بهشتی و کدام جهنمی اند. فرمود: سکوت ! دیگر حرف نزن .

گفت پیغمبر صحابی زید را\*\*\*کیف اصبحث ای رفیق با صفا

گفت عبدا موقنا باز اوش گفت\*\*\*کو نشان از باغ ایمان گر شکفت

گفت تشنه بوده ام من روزها\*\*\*شب نخفتستم ز عشق و سوزها

گفت از این ره کو، ره آوردی بیار\*\*\*در خور فهم و عقول این دیار

گفت خلقان چون ببینند آسمان\*\*\*من ببینم عرش را با عرشیان

همین بگویم یا فرو بندم نفس\*\*\*لب گزیدش مصطفی یعنی که بس

بعد پیغمبر به او فرمود: جوان ! آرزویت چیست ؟ چه آرزویی داری ؟ عرض کرد: یا رسول الله ! شهادت در راه خدا. (۳)

آن ، عبادتش و این هم آرزویش ؛ آن شبش و این هم روز و آرزویش . این می شود مؤ من اسلام ، می شود انسان اسلام ؛ همانکه دارای هر دو درد است ، ولی درد دومش را از درد اولش دارد؛ آن درد خدایی است که این درد دوم را در ایجاد کرده است . (۴)

می خواستند جسد پیامبر ( ص ) را بدزدند

در سال ۵۵۷ هجری قمری فرانکها در صدد آن برآمدند که جسد پاک حضرت رسول ( ص ) را بربایند و از مدینه خارج کنند، نورالدین زنگی امیر ترک که در مبارزه با صلیبیان شهرتی به دست آورده بود به صورت شگفت انگیزی از ماجرا آگاه شد، شبی که وی در حلب مشغول عبادت و شب زنده داری بود، در رؤ یایی حضرت محمد ( ص ) دو مرد بلند بالا را به او نشان داد و گفت (نورالدین ، کمک کن ) این شهسوار متقی بیدرنگ عازم مدینه شد و آن دو مرد بلند بالا را در آنجا یافت . این دو به بهانه زیارت قبر حضرت رسول ( ص ) در مدینه مقیم شده از زیر زمین نقبی به قبر رسول خدا ( ص ) زده بودند، نزدیک بود کار خود را تمام کنند که نورالدین از راز ایشان آگاه شد و با چراغی به بازدید آن نقب رفت ، پس از آن بر گرداگرد قبر حضرت رسول ( ص ) خندقی ژرف کردند و آن را با سرب گداخته پر کردند. (۵)

سر فرانسوی و بدن انگلیسی

هانری هشتم پادشاه انگلیس با فرانسیس اول پادشاه فرانسه معاصر بود و هر دو مستبد و سریع الغضب بودند.

روزی هانری تصمیم گرفت یکی از وزرای خود را بنام (سرتومس موز) برای رساندن پیامی نزد فرانسیس بفرستد، سفیر چون از تندی مزاج فرانسیس واقف بود به هانری گفت : اگر این پیام را به او بگویم دیگر مالک سر خود نخواهم بود. هانری گفت : هیچ وحشت نکن به شرف بریتانیا قسم اگر سر تو را برید دستور می دهم تمامی فرانسویانی که در بریتانیا هستند ببرند. سفیر با خضوع گفت : از چاکر نوازی شما ممنونم لیک گمان نکنم که در تمام سرهای فرانسوی ، سری که موافق با گردن من باشد یافت شود. هانری از این جوال خنده اش گرفت و او را از سفارت معاف داشت . (۶)

سر کراسوس

در زمان پادشاهی ارد اول (اشک سیزدهم ) پادشاه اشکانی ، کراسوس سردار معروف رومی به قصد جنگ با ایران وارد بین النهرین شد. ارد سفیری نزد کراسوس فرستاد که این پیغام را برساند: (اگر مردم روم می خواستند با من جنگ کنند من جنگ می کردم و از بدترین عواقب آن بیمی نداشتم .

ولیکن چنین فهمیدم که شما برای منافع شخصی به خاک ایران دست اندازی می کنید، حاضرم بسفاهت شما رحم کرده ، اسرای رومی را پس بدهم .) کراسوس به سفیر گفت : جواب پادشاه شما را در سلوکیه خواهم داد. سفیر خندید و جواب داد: اگر از کف دست من ممکن است مویی بروید شما هم سلوکیه را خواهیم دید. خلاصه جنگ در حران (بین النهرین ) درگیر شد و کراسوس و پسرش در این جنگ کشته شدند و سر کراسوس را برای ارد که در ارمنستان بود برده به پای او انداختند. در این موقع نمایشی از تصنیفات اوری پید مصنف مشهور یونانی به مناسبت عروسی پسر ارد با دختر پادشاه ارمنستان در دربار بر روی صحنه بود و یکی از بازیگران یونانی سر کراسوس را از جلوی پای ارد بلند کرد و شعری مناسب از او ریپید بخواند که سخت بجا و مورد توجه قرار گرفت . (۷)

حدود فدک

روزی هارون الرشید خلیفه عباسی به امام موسی کاظم علیه السلام گفت نه حدود فدک را معین نما تا به شما باز گردانم چون می دانم در این امر به شما ستم شده است . امام فرمود: اگر به آن حدودی که هست محدود نمایم نخواهی داد. هارون سوگند یاد کرد که : خواهم داد. امام فرمود: حد اول آن عدن است . هارون برآشت . امام فرمود: حد دوم سمرقند است . رنگ هارون متغیر شد. امام فرمود: حد سوم از آفریقا تا جبل الطارق و حد چهارم ارمنستان است . هارون که سخت ناراحت شده بود به امام گفت : تو حدود ممالک ما را نام بردی یعنی آنچه در تصرف ماست حق بنی فاطمه است ؟ امام فرمود: ای

هارون ! من از اول نمی خواستم که حدود آن را معین نمایم اما تو اصرار کردی . هارون دم فرو بست و کینه امام را در دل گرفت . (۸)

خلیفه و کنیزک مرده

یزید بن عبدالملک خلیفه اموی کنیزکی داشت بنام چپابه که سخت به او عشق می ورزید. یکبار برای گردش و تفریح به همراه کنیزک به اردن رفت و روزی در آنجا خلیفه نشسته بود و کنیزک سر بر دامن او نهاده بود و خلیفه همچنانکه مشغول خوردن انگور بود دانه هایی نیز به همان کنیزک می انداخت و او می خورد ناگاه یکی از دانه های انگور در نای او رفت و کنیزک از دنیا رفت . خلیفه عاشق همچنان کنیزک را در دامن داشت . اجازه نمی داد پیکر او را به خاک بسپارند و سه روز متوالی اینکار ادامه داشت و خلیفه همچنان به بوسیدن و بوئیدن کنیزک مرده مشغول بود تا اینکه لاشه کنیزک گندید و برادر خلیفه از او رخصت به خاک سپردن را گرفت .

اما پس از اینکه کنیزک به خاک سپرده شد خلیفه باز آرام نگرفت قبر را شکافت و مدت هفت شبانه روز از اندوه او در خانه نشست و هیچکس را نپذیرفت و به گریه و زاری مشغول بود تا اینکه سرانجام چند روز بعد، از غصه کنیزک ، خود نیز رهسپار دیار فنا گردید. (۹)

سیدی در زیر دیوار

منصور خلیفه عباسی با فرزندان امام حسن علیه السلام خصومت دیرینه ای داشت چنانکه یک روز حاجب او از قصر بیرون آمد و گفت : هر کس از فرزندان حسن ابن علی علیه السلام که بر در قصر حاضر است داخل شود، مشایخ و بزرگان حسینیان داخل شدند. لیکن حاجب مذکور ایشان را در مقصوره ای فرو آورد. و چند آهنگر را از در دیگر داخل کرد و حسینیان را در غل و زنجیر افکنده به عراق فرستاد، و در آنجا زندانی کرد تا همگی در زندان کوفه در گذشتند. اما جالب اینکه روزی یکی از فرزندان امام حسن علیه السلام نزد منصور آمده جلوی او ایستاد. منصور گفت : برای چه اینجا آمده ای ؟ گفت : آمده ام تا مرا نزد خویشانم زندانی کنی . زیرا من پس از ایشان طالب زندگی نیستم . منصور نیز وی را نزد آنها به زندان افکند. روز دیگر منصور یکی از فرزندان امام حسن به نام محمد بن ابراهیم بن حسن بن حسن بن علی بن ابیطالب علیه السلام که چهره ای بسیار زیبا داشت و به خاطر زیبایی چهره اش وی را دیبای زرد می خواندند، احضار کرد و بدو گفت : دیبای زرد توئی ؟ وی گفت : مردم چنین می گویند. منصور گفت : تو را نوعی بکشم که تا کنون کسی را نکرشته ام . سپس دستور داد او را زنده وا داشته ستونی روی او بنا نهاده تا آنکه در میان آن دیوار جان سپرد. (۱۰)

رضاشاه سه تومان نمی ارزید

در میدان سپه تهران سید حسین مدرس و شیخ الاسلام ملایری به قصد رفتن به سعد آباد و دیدار رضاشاه پهلوی درشکه ای را پیدا کردند. قرار بود شب را در جعفر آباد منزل دوستی بخوابند و فردا صبح زود به سعد آباد بروند.

مدرس : درشکه چی ، تا جعفر آباد ما را چند می بری ؟

درشکه چی : سه تومان . مدرس : سه تومان !! هرگز من سه تومان نمی دهم .

سردار سپه سه تومان نمی ارزد (مدرس رضا شاه را تا وقتی که سردار سپاه بود رضا خان می نامید وقتی که رضاشاه شد تازه او را سردار می خواند.) (۱۱)

عاقبت کنیز بخشیدن به خلیفه

ربیع یکی از وزرای معروف منصور خلیفه عباسی بود و در گرفتن بیعت برای مهدی پسر منصور تلاش فراوان کرد و حتی کنیز زیبا روی خود را به منصور هدیه کرد، مهدی آن کنیز به پسر خود هادی بخشید، رفته رفته عشق آن کنیز بر هادی غلبه یافت ، و فرزندان که پیدا کرد جملگی از او بودند.

چون هادی به خلافت رسید دشمنان ربیع از وی نزد هادی سعایت کردند و بدو گفتند: ربیع هر گاه تو را می بیند می گوید: به خدا سوگند که من کنیزی نازنین تر از مادر اینها نداشتم ، این سخن بر هادی و فرزندانش و هم بر آن کنیز بسیار گران آمد و هادی جامی از عسل مسموم بدو نوشانید و ربیع همان روز در گذشت و این سال ۱۷۶ هجری قمری بود. (۱۲)

آیت الله کاظم یزدی و شهادت نوری

پس از اعدام آیت الله شیخ فضل الله نوری به دست مجاهدین مشروطه خواه !! مرحوم آیت الله سید محمد کاظم یزدی که از

بزرگترین مراجع تقلید شیعه و مقیم نجف بود، به قدری از این جنایت متاثر شد که بیشتر اوقات از ملاقات با ایرانیان

خودداری می کرد و می گفت : (ایرانیها دین ندارند) او تا آخر عمر با مشروطه موافقت نکرد و در هنگامه اختلاف مجلس و

دربار، وقتی که مرحومان آخوند ملا کاظم خراسانی و ملا عبدالله مازندرانی و حاج میرزا حسین تهرانی تلگراف خود را برای

حمایت مجلس و تضعیف شیخ فضل الله نوری تهیه کردند، تلگراف را نزد آقا سید کاظم هم بردند که او هم تائید و امضاء

کند، او از امضاء خودداری کرده و گفته بود:

آخوند خراسانی عالم است ولی دین ندارد. حاج میرزا حسین دین دارد ولی علم ندارد. مازندرانی نه دین دارد و نه علم و من از

چنین کسانی پیروی نمی کنم . (۱۳)

در پی انتشار حکم تحریم تنباکو (توسط آیت الله شیرازی) مردم بیدرنگ دست به کار شدند قلیانها را شکستند و مواد را در میادین آتش زدند. فتوا با سرعت در سراسر ایران انتشار یافت، تمام توتون فروشها مغازه های خود را بستند. در مدت خیلی به طور کامل استعمال تنباکو و توتون در تمام کشور متروک گردید.

در بعضی نقاط تظاهرات مستقیماً علیه شاه صورت گرفت. در حرمسرای ناصر الدین شاه هم قلیان و چپق پیدا نمی شد همه را شکستند و جلوی خوابگاه ناصر الدین شاه ریختند.

ناصر الدین شاه یک روز به اندرون برای سرکشی سراغ انیس الدوله سوگلی حرم می رود. می بیند غلامان و کلفت ها مشغول پیاده کردن قلیانهای نقره و مرصع هستند و خانم ناظر بر اعمال آنها، سؤال می کند: علت چیست؟ انیس الدوله جواب می دهد: (برای اینکه قلیان حرام شده. شاه با تغیر می گوید: کی حرام کرده؟

انیس الدوله جواب می دهد: همان کسی که مرا به تو حلال کرده است. (۱۴)

اگر مدرس بمیرد

پس از اینکه آیت الله مدرس طرح استیضاح سردار سپه (رضا خان) را تقدیم مجلس کرد و روز تاریخی استیضاح (۲۷ مرداد ۱۳۰۳) فرا رسید، کارآگاهان شهربانی و پلیسهای آشکار و رجاله های مزدور، و چاقو کشان چریک و هوچیان داوطلب و امثال آنها در میان گروه تماشاچیان کنجکاو، در حوالی مجلس پراکنده شدند و نگاههای مزنون و کله های مشکوک همه جا به نظر می رسید و احساس می شد. در حوالی ساعت ده صبح مدرس عصازنان به مجلس آمد و از همان بدو ورودش تعزیه شروع شد.

هوکنان مزدور از دم در، طبق دستور شهربانی شروع به جنجال و اهانت را نسبت به مدرس گذاشتند.

صداهاى قالبى (مردۀ باد مدرس) تمام صحن مجلس را پر کرد.

مدرس در آن جنجال خطرناک نه تنها هراسی به خود راه نداد و دست و پای خود را گم نکرد بلکه دست از متلک گویی هم نکشید و مثل اینکه آن حوادث را کاملاً عادى و با نظر حقارت نگریسته باشد برگشت و به آن دسته ای که مرده باد مدرس می گفتند، گفت: (اگر مدرس بمیرد دیگر کسی به شما پول نخواهد داد) بالاخره مدرس هر طور بود خود را به سر سرای مجلس رساند. هنگامیکه از پله ها بالا می رفت مجدداً از صحن حیاط صدای (مردۀ باد مدرس) شنید، مدرس مجدداً روی خود را برگردانید فریاد کشید و گفت (زنده باد مدرس، مرده باد سردار سپه) این جمله را چند نفر از وکلای طرفدار سردار

سپه شنیده غرغر کنان رد می شوند و مدرس خود را به اطاق فراکسیون اقلیت می رساند. سردار سپه به مجلس می آید و حتی به او خبر می دهند که مدرس گفته است (مرده باد سردار سپه) از این سخن خیلی اوقاتش تلخ می شود و به خود می پیچید، مجدداً از پائین صدای (مرده باد مدرس) بلند می شود. مدرس از همان اطاق بالا، پنجره را باز کرده سر خود را بیرون آورده فریاد می زند (زنده باد مدرس، مرده باد سردار سپه).

به محض اینکه مدرس این جمله را تکرار می کند چند نفر از طرفداران دو آتشه سردار سپه از جمله سید یعقوب انوار و یکی دو نفر دیگر با دوات و بادبزن و غیره به طرف مدرس حمله ور شده به او بنای ناسزاگویی را می گذارند. اما سردار سپه که قبلاً هم شنیده بود مدرس چنین جمله ای را گفته اکنون هم با گوش خود همان جمله را می شنود از جا در می رود و به طرف مدرس حمله می کند و یقه آن پیرمرد لاغر خسته را گرفته و او را با غضب کنج دیواری گذاشته می گوید: (آخر سید تو از من چه می خواهی...؟!)

آن پهلوان هم در آن حال که مثل جوجه ای در چنگال آن ببر مازندران گرفتار بود باز ذره ای ترس از خود ظاهر نکرد و فوراً با رشادت و عزم راسخ با لهجه رضایت بخش گفت: (می خواهم که تو نباشی !!!) (۱۵)

مرد یونجه خوار و محمد علی شاه

در زمان انقلاب مشروطه چون تبریز به محاصره نیروهای محمد علی شاه درآمد مدت محاصره چهار ماه دوام یافت و در شهر قحطی شدیدی افتاد.

اما مردم شجاع شهر با خوردن برگ درختان و علف و یونجه به مبارزه ادامه دادند. یکی از مشروطه خواهان در این مورد چنین می گوید: یک روز در کوچه خودمان مشاهده کردم که شخص فقیری نشسته و یونجه می خورد (در آن اوقات غالب مردم یونجه می خوردند: و آن هم به آسانی و فوراً به دست نمی آمد) از وی پرسیدم که داداش چه می کنی؟ گفت: حاجی آقا یونجه می خوریم و اگر یونجه هم تمام شد برگ درختها را می خوریم و اگر آن هم تمام شد پوست درخت را می خوریم و دمار از روزگار محمد علی شاه را در می آوریم. (۱۶)

میرزا کوچک خان و گدای سمج

میرزا کوچک خان جنگلی که همراه با مشروطه خواهان در فتح تهران شرکت داشت، در دوران اقامت در تهران از کارهای ناهنجار برخی از مجاهدین افسرده شد. با آنکه در نهایت عسرت می زیست از پذیرش کمکهای مادی سردار محی امتناع می ورزید.

خودش نقل کرد که : روزی بسیار دلتنگ بودم و به سرنوشت مردم ایران می اندیشیدم و رفتار بعضی از کوتاه نظران را که مدعی نجات ملت اند تحت مطالعه قرار داده بودم که گدائی به من برخورد و تقاضای کمک نمود.

من که در این حال مفلس تر از او بودم و درب جیبم را تار عنکبوت گرفته بود و باصطلاح معروف (بخیه به آب دوغ می زدم )، معذرت خواستم و کمک به وی را به وقت دیگر محول ساختم ، اما گدای سمج متقاعد نمی شد و پا بپایم می آمد و گریبانم را رها نمی کرد.

در جیبم ، حتی یک شاهی پول نداشتم و فنا فی الله به نحوه گذراندن آینده ام می اندیشیدم . نه میل داشتم از کسی تقاضای اعانت کنم و نه آهی در بساطم بود که دل را خشنود نگه دارم و گدای پررو دم به دم غوغا می کرد و اصرار زیاده از حدش خشمم را علیه خود برانگیخت . هر جا می رفتم از من فاصله نمی گرفت و با جملات مکرر و بی انقطاع روح آزرده ام را سخت تر می آزد. عاقبت به تنگ آمده کشیده ای به گوشش خواباندم .

گویی گدای سمج در انتظار همین کشیده بود زیرا فوراً به زمین نقش بست و نفسش بند آمد و جابجا مرد.

از مرگ گدا با همه پروئیهایش متاثر شدم و چون عمل خود را مستحق مجازات می دانستم بیدرنگ به شهربانی حاضر و خود را معرفی کردم .

رئیس شهربانی یفرم خان ارمنی بود. از این که به پای خود به شهربانی آمده و خود را قاتل معرفی کرده ام متعجب شد و مدتهای مدید برای همین ارتکاب در زندان ماندم تا اینکه اوضاع تغییر کرد و با گذشت مدعیان خصوصی آزاد گردیدم . (۱۷)

تفریح شاهزاده

روزی ابوالفتح میرزا سالار الدوله و پسر مظفرالدین شاه از راهی عبور می کرد. پیرمردی را دید، دیگی گلاب بر آتش نهاده می جوشاند. امر داد گلاب جوشان و سوزان را به چهره بیفشاند. التماس باغبان نتیجه نبخشید و چون ناگزیر فرمان را به کار بست چهره اش یکباره سوخت و چشمش نابینا شد و حمل بار زندگی را از آن پس نتوانست . (۱۸)

قیمت کشور هارون

روزی ابن سماک به نزد هارون الرشید در آمد، در آن اثنا که به نزد هارون بود وی آب خواست . کوزه آبی بیاوردند و چون آن را به طرف دهان برد که بنوشد، ابن سماک گفت :ای امیر مؤ منان !دست نگهدار، تو را به حق خویشاوندی رسول خدا ( ص ) اگر این جرعه آب را از تو وامی داشتند آن را به چند می خریدی ؟

گفت : به همه ملکم (۱۹)

گفت : بنوش که خدای بر تو گوارا کند.

وقتی آن را بنوشید گفت : به حق خویشاوندی پیمبر خدا ( ص ) از تو می پرسم که اگر آب از بدن تو برون نمی شد آن را به چند می خریدی ؟ گفت : به همه ملکم . ( ۲۰ )

ابن سماک گفت : ملکی که قیمت آن یک جرعه آب باشد در خور آن نیست که درباره آن رقابت کنند.

گوید: هارون بگریست و فضل بن ربیع به ابن سماک اشاره کرد که برود و او نیز برفت . ( ۲۱ )

عاقبت دوستی با خلیفه

روزی هارون الرشید به شکار رفت و جعفر پسر یحیی برمکی نیز همراه وی بود. جعفر از دوستان بسیار نزدیک و خصوصی هارون بود و به همین دلیل خلیفه خواهر خود عباسه را به عقد او در آورده بود تا در جلسات خصوصی و دوستانه عباسه با او محرم باشد اما شاید جعفر پا را این فراتر گذاشته بود و با عباسه دور از چشم هارون رابطه برقرار کرده بود، هارون با جعفر تنها بود بدون ولیعهد با وی می رفت ، دست به شانه وی نهاده بود، پیش از آن با دست خویش مشک زده بود و همچنان با وی بود و از او جدا نشد تا به وقت مغرب که بازگشت و چون می خواست به درون رود وی را به برگرفت و گفت : اگر نمی خواستم امشب با زنان بشینم از تو جدا نمی شدم ، تو نیز در منزلت بمان و بنوش و طرب کن ، تا به حالتی همانند من باشی . گفت : به جان من باید بنوشی .

پس از نزد هارون الرشید سوی منزل خویش رفت ، فرستادگان هارون پیوسته ، با نقل و بخور و سبزه به نزد وی می رسیدند تا شب برفت ، آنگاه هارون (مسرور) را به نزد وی فرستاد، مسرور به نزد جعفر وارد شد، جعفر در رکاب طرب بود، مسرور با خشونت او را بیرون آورده ، او را می کشید تا به منزلگاهی که هارون در آن بود. جعفر را بداشت و با بند خری ببست و به هارون خبر داد که او را گرفته و آورده ، هارون در بستر بود. به او گفت : (سرش را نزد من آر) مسرور به نزد جعفر رفت بدو خبر داد. جعفر گفت : هارون این دستور را از روی مستی داده ، در کار من تعلل کن تا صبح در آید یا بار دیگر درباره من از او دستور بخواه ، مسرور می گوید: رفتم که دستور بخواهم و چون حضور را احساس کرد گفت : ای ... سر جعفر را پیش من آر.

مسرور: نزد جعفر بازگشت و خبر را با وی بگفت ، جعفر گفت : برای بار سوم درباره من به او مراجعه کن .

مسرور گوید: به نزد هارون رفتم ، مرا با چماقی زد و گفت : از مهدی نیستم اگر بیایی و سرش را نیاری و کسی را به نزد تو نفرستم که سر تو را اول و سر او را پس از آن بیارد.



مسرور گوید: پس برون شدم و سر وی را پیش رشید بردم . (۲۲)

آنگاه به دستور خلیفه سر جعفر را بر (جسر اوسط) نصب کردند و جسدش را نیز به دو نیم کردند و بر جسر اعلی و جسر اسفل نهادند. دو سال بعد که هارون آهنگ خراسان داشت این جسد نافرجام را با خار و خس و چوب و نفت آتش زدند. (۲۳)

وقت چوب خوردن باید چوب خورد

در سال ۱۳۲۳ به واسطه روس و ژاپن قیمت قند در ایران گران شد و علاءالدوله حاکم تهران چند تن از تجار تهران را به جرم گرانفروشی به فلک بست و چوب زد. در آن هنگام حاج سید هاشم پیرمرد شصت ، هفتاد ساله که عمری را به نیکوکاری گذرانده وارد مجلس حاکم تهران شد.

علاءالدوله به او گفت : چرا قند را گران کردید؟ سید پاسخ داد: به واسطه پیش آمدن جنگ روس و ژاپن قند کمتری به ایران وارد می شود.

علاءالدوله گفت : باید التزام بدهید که قند را به قیمت سابق بفروشید. سید جواب داد که : چنین التزامی نمی دهم اما صد صندوق قند دارم که به جنابعالی پیشکش می کنم و دست از تجارت برمی دارم . در این هنگام حاج سید اسماعیل سرهنگ توپخانه سر رسید و سلام کرد. علاءالدوله از این که تعظیم نکرده است عصبانی شد و گفت : تو چه داخل آدمی هستی که سلام می کنی و تعظیم نمی کنی ؟ آهای بچه ها بیایید یک پای سید هاشم و یک پای این سرهنگ را به فلک ببندید. در این بین حاج علی نقی پسر ۲۷ ساله سید هاشم سر رسید. چون پدر پیر را بدان حال دید خود را به پاهای او انداخت و گفت : تا زنده ام نخواهم گذشت پدرم را چوب بزنید. فراشها او را عقب کردند اما او دوباره خود را روی فلک انداخت . علاءالدوله فرمان داد پدر را رها کنید و پسر را فلک کنید. فراشان به فرمان عمل کردند و چوب زیادی به پاهای پسر بیگانه زدند. در این وقت پیشخدمت وارد شد و گفت نهار حاضر است . علاءالدوله بر سر سفره نشست و آقا سید هاشم را احضار کرد و گفت : آقا وقت چوب باید چوب خورد، وقت نهار باید نهار خورد. فعلا مشغول نهار شوید. (۲۴)

عمری از نسل علی علیه السلام

معروف است که در جنگ بین الملل اول و تشکیل حکومت موقت در غرب ایران که بالاخره منجر به مهاجرت بعضی از اعضاء کابینه موقت به اسلامبول گردید، موقع حرکت از داخل ترکیه ، چون تصمیم ، ناگهانی بود جای کافی در قطار نداشتند و دولت عثمانی از جهت رعایت حال مهاجران و احترام به شخص جناب مدرس ، دستور داد، یک واگن اختصاصی به قطار ببندند و چند مأمور محافظ خاص (ضابط) از این گروه حفاظت کنند.

مرحوم مدرس به عادت طلبگی آدم منظم و با سلیقه ای بود و خودش وسایل زندگی خود را فراهم می کرد. در بین راه یک جا خواستند استراحت کنند، مدرس بلند شد و قلیان تمیزی چاق کرد و چای خوش عطری دم کرد. امیر خیزی (ناقل این داستان) هم در این سفر، سمت مترجمی داشت چند چای و یک قلیان برد و به نگهبانان (ضابطان) داد. رئیس ضابطان از چای بسیار خوشش آمد و از قیافه ساده و نحوه خدمتگزاری مدرس، فکر کرد که او قهوه چی هیئت است. با اشاره دستور داد که چای دیگری هم بدهد. مرحوم مدرس با کمال خوشرویی چای دوم را برد. وقتی به اسلامبول نزدیک شدند رئیس ضابطها پیش آمد و به امیر خیزی گفت که می خواهد پول چایی را بپردازد. امیر خیزی پاسخ داد لازم نیست.

آن افسر اصرار داشت که مایل نیست ضرری متوجه این پیرمرد قهوه چی بشود. در همین موقع قطار از حرکت ایستاد. جمعی به استقبال هیئت آمده بودند و مدری را با سلام و صلوات و احترام پیشاپیش بردند. افسر ضابط با حیرت و تعجب می نگریست، از امیر خیزی جریان واقعه را پرسید. او به افسر ضابط گفت: که اصولاً این واکن فوق العاده به احترام همین پیرمرد محترم، جناب مدرس، به قطار اضافه شده است. رئیس افسران پس از شنیدن این مطالب و دیدن آن استقبال پرشکوه شرمنده شد و با کمال تعجب رو به دوستان خود کرد و گفت: (شهد الله، عمر خضر تلریندن شکره، بیله افندی بیر کیمه گورمک) که ترجمه این عبارت ترکی می شود:

(به خدا قسم که بعد از حضرت عمر ما افندی به این بزرگواری ندیده ایم) شاید شرحی که در مجلس گفته بودند (مدرس، عمری است از نسل علی) اشاره به این سابقه تاریخی بوده است. (۲۵)

تنها یک دزد

فوت نماینده مجلس انگلستان پس از مسافرت به ایران مطالعه احوال ایرانیان نوشته بود رضا شاه دزدان و راهزنان را از سر راههای ایران برداشت و به افراد ملت خود فهماند که من بعد در سر تا سر ایران فقط یک راهزن باید وجود داشته باشد! (۲۶) آزاد شده عورت

در جریان جنگ صفین یک روز عمروعاص خود به میدان آمد و مبارز طلبید که ناگهان علی (ع) جلو او در آمد. آندم که متوجه شد علی (ع) حریف او شده است در فکر حيله ای افتاد که خود را از ضربت او رهایی دهد. علی (ع) با نیزه ای که در دست داشت به او حمله کرد و او را از اسب بیانداخت. عمروعاص به پشت افتاد و برای اینکه خود را از دست حضرت علی

نجات دهد عمدا پای خود را بالا برد و پیراهنش روی شکمش افتاد و عورتش نمایان گردید. علی (ع) در دم صورت را برگرداند و گفت لعنت خدا بر تو باد... برو که تو آزاد کرده عورت خویشی. (۲۷)

خان انا انزلنا

در دوره ای که انقلاب مشروطیت در ایران در حال رشد و نمو بود یکی از نویسندگان وضعیت اجتماعی مردم را اینطور بیان می کند: در شهرستان بیرجند دهی است بنام خوسف. معمول یکی از خوانین خوسف در آن روزها بوده که در نماز به جای سوره قل هو الله قدر یعنی انا انزلنا تلاوت می کرده. روزی یک فرد عادی، فارغ از قید خانی و غافل از عادت خان، پهلوی خان به نماز ایستاده و پس از قرائت حمد، انا انزلنا را تلاوت کرده است. خان چنان عصبانی شده که او را به باد دشنام و کتک گرفته و گفته است: پدر سوخته... خان انا انزلنا، تو هم انا انزلنا؟!

تو همان قل هو الله آبا و اجدادی خودت را بخوان. (۲۸)

جواهرات نادری

آقا محمد خان قاجار که برای زیارت به مشهد مقدس رفته بود از شاهرخ حاکم خراسان جواهرات نادری را درخواست نمود و چون شاهرخ امتناع کرد دستور داد دور سر شاهرخ پیرمرد ۷۰ ساله و کور را خمیر گرفتند و در آن سرب مذاب ریختند تا وی هر چه داشت عرضه کرد. (۲۹)

خواب شگفت انگیز عشقی

میرزاده عشقی فرزند ابوالقاسم همدانی شاعر و فوق العاده حساس بود. وی در جریان جنگ جهانی جزء مهاجرین ایرانی بود و پس از مراجعه از زمره مخالفین ۱۹۱۹ بود و در دوره پنجم مجلس به مدرس و طرفداران او خیلی نزدیک بود و در ۲۴ ذیقعدة ۱۳۴۲ اولین شماره روزنامه (قرن بیستم) منتشر کرد. در روزنامه اش نیش های زهر آلودی به سردار زد. که از زخم هر خنجری مؤثرتر و کاری تر بود چندی بعد عشقی خوابی دیده بود که جریانش را برای ملک الشعراء بهار اینگونه تعریف کرد. (خواب دیدم که در قلمستان زرگنده مشغول گردش هستم در حین گردش دختری فرنگی مثل آنکه با من سابقه آشنایی داشت نزدیک آمده بنای گله گزاری و بالاخره تشدد و تغیر را گذاشت و با طپانچه ای که در دست داشت شش گلوله به طرف من خالی نمود بر اثر صدای گلوله افراد پلیس ریختند و مرا دستگیر کرده در درشکه نشاندند که به نظمیه ببرند در بین راه من هر چه فریاد می کردم که آخر مرا کجا می برید شما باید ضارب را دستگیر کنید نه مرا، کسی به حرفم گوش نمی داد تا مرا به نظمیه بردند و در آنجا به اطلاقی شبیه زیرزمینی کشانیده محبوس کردند آن اطلاقی فقط یک روزنه داشت که

از آن روشنائی به درون می تابید من با وحشتی که داشتم چشم به آن روزنه دوخته بودم ناگهان دیدم شروع به خاکریزی شد و تدریجا آن روزنه گرفته شد و من احساس کردم آنجا قبری است ...)

هنگامی که میرزا عشقی این خواب را حکایت می کرد قیافه بهم زده وحشتناکی داشت و به دوستانش پیشنهاد می کند برای فرار از کشته شدن به طور ناشناس به روسیه فرار کنیم و مقدمات سفر را فراهم می کند و قرار می شود روز چهارشنبه زمان حرکت باشد.

در روز سه شنبه دوستش رحیم زاده صفوی انتظار او را می کشید ولی خبری از او نمی رسد لذا نوکری را به خانه عشقی می فرستد.

نوکر رحیم زاده صفوی حدود دو ساعت قبل از ظهر به خانه عشقی می رسد و می بیند که سر کوچه اتومبیلی ایستاده و دو نفر به سرعت به طرف آن می روند که سوار شوند و از آن طرف صدای زنهای همسایه را می شنود که فریاد می کنند (خونخوارها جوان ناکام را کشتند) و عجب آن است که در آن کوچه هیچ گاه منطقه گشت پلیس و مأمورین تاءمینات نبوده در ظرف یک لحظه چند نفر پلیس و مأمور امنیتی دوان دوان می آیند و مانند اشخاصی که از آغاز و انجام قضیه مطلع باشند به خانه عشقی ریخته شاعر مجروح را بیرون کشیده در یک درشکه که در سر کوچه آماده بود می نشانند، عشقی که چشمش به محمد خان نوکر رحیم زاده صفوی می افتد فریاد می زند (محمد خان به رفقا بگو به داد من برسند) محمد خان از این پاسبانها پرس مرا کجا می برند؟

(بابا من نمی خواهم به مریضخانه نظیمه بیایم ، مرا به مریضخانه آمریکایی ببرید...)

و همین طور جملات را در خیابانها مخصوصا در خیابان شاه آباد با فریاد تکرار می کرد، اما پلیسها گویا دستور مخصوصی داشتند و در اثر داد و فریاد عشقی راضی می شوند اول او را به کمیساریای دولت ببرند که از آنجا مطابق میل او به مریضخانه آمریکایی منتقل شود اما همین که درشکه به در کمیساریا می رسد رئیس کمیساریا به پلیس ها فحاشی کرده می گوید: چرا به نظیمه نمی برند.

به ملک الشعراء بهار در مجلس خبر می دهند که عشقی او را در مریضخانه شهربانی خواسته بلافاصله به شهربانی می رود به او می گویند باید از در طویل سوار بروید که مریضخانه آنجاست .

طویل سوار حیاط بزرگی داشت و در سمت چپ چهار اطاق کوخ مانند که سقف آنها گنبدی بود و مریضخانه نظیمه را تشکیل می داد. اطاق اولی یک در به حیاط طویل داشت و یکی دو پنجره به آن خیابان باز می شد از اطاق دومی دربندی به